

<p>خاطر و طبع من ہر اسان است ہجر یاران بگفتن آسان است ہر اسی برتن کہ در فراسان است</p>	<p>از ہر اسانے کہ بیتو بود میکشم در سداق سخیتما دل و جان تا مقیم خوار زست</p>
<p>خوشدلی در جهان طمع کردن ہم ز سودا سے طبع انسان است</p>	
<p>روز و شب کروی بسک گذشت سوی بازار آمدی از سوی گذشت ہر زمانی زیر این زئینہ طشت تو زری دکنان بگرمایفت و گذشت در چہ مارا بنیوائی بد چہ گذشت</p>	<p>در چہ دورے سیکے دیوانہ بود و تو زو در بہار و در خزان گفتی اسی آمان کہ عدیش آلودہ اند قائم و سنجاب در سر ما تہ چار گر شمارا بانوائے بد چہ شد</p>
<p>راحت ہستی و رنج و نیستی بر شتاب گذشت و بر ما ہم گذشت</p>	
<p>وعدہ از رعیت تو مایوس است بجز مقبول کان محسوس است شرع منکوب ملک منکوس است ہر اسان ستم کہ در روس است کہ کنون دور و ہر محکوس است طالع مکریات منحوس است</p>	<p>بوالحسن آن کسی کہ در احسان دل و دستت کہ شاد باد و تو نکتے عام سکتے کردہ است دلخ آسید و در تو وارو دوش آزا ز نیازتے پر سید گفت فی گفتش آزا چہ سبب</p>
<p>کرست بانگ در گرفت از جس</p>	

کہ کریم زمانہ محبوبس است

گفت چه گفتم آن دو خلقا نمت
کہ پرو نافر دست فرمانت

گفتم آن تو نیست خواجہ صلاح
گفت چون نیست گفتم از پی آنک

چون گذارے کہ برزند ہر روز
قلبتاے سدا ز گریبان ت

گرہ کیے عن نام سخت
گرہ عہد و بنا کیے ز نخت
کیے بھر و کان کند بروخت
اسد اشداغ و نغمہ و رخت
شہ پاریت ہمت اورا نخت
ہم پرو نیم گشت ہم یک نخت
پوش تیغ فتح سے آہ نخت
حاصل روزگار سچ نخت
با عدم برو تنگ سے رخت

گرہ عہد آسمان است است
آنکہ نکشا و بیج وقت و نخت
کیست بھری کہ موج خشش او
میرا بوطالب آنکہ آوم راست
باوشا ہیت نسبت اورا تاج
جرم ماہ از اشارت جدش
عرش میگفت و راحتگیر
ور ترا زوسے ہمتش ہرگز
دست او سایہ بر جہان افگند

باد و ستش قوی و از دستش
دشمن نخت نخت گشتہ بلخت

ای گفت باغ اعلیٰ را بہتری انوری
کامتا اب شاہ و چرخ از خاک کعبہ از گشت
ذکر اقبال تو بر اوراق گروہن مینوشت

مکریم مفضل سدید الدین سپہرور سے
انچنان بیشی ز روی مرتبت ابنا عصر
دست قدرت صورت آوم مہکیری نگار

<p>چون صور بخش میولی خاک آدم میبشت بزودین حاجت بزودش چون کرمان نیست در علم آنست کازا که وقبله ز روشست از کف رعیت که او جز تخم اناری نکشت</p>	<p>نه که خود آدم بذر خود تقرب مینمود مرد را وقت ضرورت خاصه چون بنده چون ندارم آنچه باقارون فروشند زمین در چنین وقتی مرا چون بنده امر توام</p>
---	--

<p>گر نباشد آنچه اسماعیل رازوشد خلاص زان نه بگریزم که آدم زو بنیاد از بشت</p>	
--	--

<p>تعبیت صد کمال نو و اوده است میوه و گوشته فرستاده است کس درین فصل میوه ننماده است زانکه رعنا و محتشم زاده است چه عجب ز لبش ز بیجا ده است که علقما همیشه آماده است در گدیه خدای بکشاده است اینیت محنت که با تو افتاده است که ولی نعمتت بس آزاده است کین زبان بسته ام زبان او است</p>	<p>ای بزرگے که دین یزدان را و آنکه من بنده را خداوندے میوه در ما صبح اوفتاد و بے گوشته ماند و من در و ماندم لبش آهنگ گاه می نکند گفتم ای گو سپند گاه بخور گفت چون گفتش نه ارم گفت گفتش آخر از که خواه هم جو گفت خواه از کس سال دین مسعود منعم اکرم درین کلمات</p>
--	--

<p>بکرم ایستاد کے فرما کز شره برد و پاسے استاد است</p>	
---	--

<p>که مردنی کن و بخشیده بی بگر بفرست</p>	<p>از آن پس که تبریز یکدی بارم فرست</p>
--	---

تفرقات الهدی

صفتی توقف سبب چو بارها میگفت	گرت که بهرزم هر روز نه نیست خرفترست
شبه میستی آخر بطیشش گفتم	که آنچه گفتم از خشک نیست تر بفرست
غلام را بفرستاد باء او بگناه	آنکه زان قبل که شود می بگناه بر بفرست

بگفتم از چه سبب گفته خواهد میگوید
 که آن حدیث بدست آمده است ز بفرست

گر چه مستقیم ازین سو گنند	حق قحالی گواه و آگاه است
کین چنین خود اگر بحق گوئی	نه منرا دار آنچنان جاه است
ره آن سبب گونه می نبرک	کین جوانمرد بر سر راه است
تا نگوی که اینت طالب سیم	که با نیز جاذب گاه است
احتیاج از ضرورتی شمار	اینکه اسپاه را با شبا است
گر تویی یوسف زمانه چرا	دل مرا ز انتظار در چاه است
ور منم شیطی سخن ز چه روسی	بعضا نام تو در افواه است
ز آنچنان بیما که کس نیست	کز پسته پیچ و انگ پنجاه است
حاش الله مبادی یعنی بگو	راستی جاسی حاشی لندست
دوش بیتی دومی ترا شنیدم	خردم گفت خیز بنگاه است
این یک اشب کن بقول بوا	کیست کورا هو انکو خواه است
بو که فسر دادگر نه با این عزم	تا بفرمای حشر ازین ماه است
با نوبان پیش ازین میگوید	شیر در ششم در شتر بگناه است

روز طوفان باد حسدم نکوست

۶۰۶

خاصه آزا که حسانه خرگاه هست

دست دوران آسمان بهشت چون تو خراش روزگار نه کشت باز بر پشت روزگار نوشت نه ملاقات چو ب صحبت خشت در دیوار او چه خوب نوشت که بود کعبه لے تو ام چو کشت	ای بزرگی کز آب و خاک چو تو تخمی از لطف در زمین کمال یاد کردی ز انور سے بر کم غرض او تو لے و خدمت تو در سرائے که تو نحوا ہے بود بخدائے که کعبه خانه اوست
--	--

میزبان اول سنگی حسانه
رویه اللہ سخت باز بهشت

جز بالباس عقل نتوان سفت روی از شرم رأی شو بهفت رای عالی بر استخوان اشفت جان بجا روپ بهیت تو برت حزیم اندر خلاب عجز نهفت تا بیایغ بدیده گل لبگفت آشکار است این خیر نهفت چون توئی را ثنا تو اندگفت	خسروا گوهر شنا ہے ترا وی چو خورشید در حجاب غروب بیتے از گفته باز سے گفتم گردی از عقل داشت صحن مرغ نظم اندر حجاب شرم مانند حیرتم بر بدیده خار نسو عذرتے مگیر و بے خبر سے تو خود انصاف من بدہ چومنی
---	--

عقل الحق ازان شریفتر است
که شود با دماغ مستان جفت

<p>ای بهمت بر آفتاب دست بهتر از گوهر تو دست قضا هیچ دل با تو بدیشد که فلک هیچ سر آستانه تو نسود باز و طاعت تو کبک نواز انوری راز حرص خدمت تو آتشهایی است کلاب مسرع تو ابر عدل تو نایشه بکشتاد بهمت و امن کرم لطفشانند ای بجای آنکه از علو نیکنند نتواند که رحمت نهد</p>	<p>آسمان با علو قدر تو پست هیچ پیرایه بر زمانه نه بست آرزو باش بر جگر شکست که کله گوشه بر سپهر نخست دیو در دولت تو حرز پرست چون بر آتش بود قدم پیوست که از وی هیچ دیو نترسد نخست گردنشوش از جهان بهشت از هم در زمان زفاقه برست بیم دست تو چرخ را از دست گاه بیگه چه هوشیار و چه پست</p>
---	---

بهست اینک ندیم حلفت در
 ای جهان بر در تو بارش هست

<p>توان فرزانه و آزاد مردی دولت گریک زمان در بند بود و گریبوشتمی بود مارا تو گو گوئی که روز آمد باخر</p>	<p>که از اومی ز مادر با تو ز اوست بما بر دست احسانت کشاد است عزامت را بجان دل ایستاد است حدیثی از سر انصاف و اوست</p>
---	--

ولیکن چون توئی دور زمانه
 ترا هر گه که بیسهم با ما دوست

<p>آنکه بر سلطان گردون نورالرش غالبست آسمان همت خداوندی که همچون آسمان آنکه اوتاد رسامی آفرینش آمده است بحر موج شبانروزی دلش را زیروست از محتاجان چه کلکش میر آمد بسوخت وی همگفتم که از دیوان رامی صائبش</p>	<p>بادشاه آل یاسین مجیدین بو طالع است همتش بر طول و عرض آفرینش غالبست تنگ صفتی از رسامی آفرینش غائبست ابر با باران نوروزی کفش را نابست از کوئی دیو و کلکش او شهابی غائبست آفتاب ماه را هر روز نور را تابست</p>
---	---

آسمان گفتا چه میگوئی که گوید در جهان
 بر تو نور نبوت را که رامی صائب است

<p>با یکی مردک کناس همگفتم دس صنعت و حرفت ما هر دو همیدانی صیت گفت از عیب خود ز بهر ما شناس کار فرمای دهر رونق کار سن و تو کار فرمای مرا پایه من معلوم است باز چون گاو خراس از تو دور پایه تو که چنان ظن برداو کا نچه تو ترتیب کنی یا چنان داند کین عمر عسز یزعلما او چه داند که در آن شیوه چه خون باید خورد انوری هم ز تو بر نسبت که بر شاخ درخت</p>	<p>تو چه دانی که زغبین تو ولم چون خسته است آن چرا نیز رود دین ز چه تو آهسته است ز نیکه ما از چنار کشش از فی جسته است و اند آنکس که دمی با من تو نبشسته است لاجرم کار من از بند تقاضا رسته است کار فرمای ترا دیده چنان بر لبه است کرده دلم و پر داخته پیوسته است همچو روز و شب جمال شمع رسته است که ترا از سر بیدار در آن پیکه خسته است عقل داند که شمع های تیر از دسته است</p>
--	---

غصه خور غصه که خود بر فلک از غصه تو

تیر انگشت گزیدست و قلم بشکست دست

<p>بدان خدای که در حُصبت و جوی قدرت او بست احمد مرسل بکاfran قریش زنا و دیان قضا آب حکم بکشا دست کمال لم نیل و ذات لایزالے او در از دستِ اوراک و تیز گامی و ہسم جناب قدرت اور بقدر وسعت لطف سیاہ روی سپہ کیوہ کسوت را پس از خزانه حسن جمال خورشیدیش کمین سلطنتش در مصاف کون فساد بیاض روزی بالونہ ہواسے سفر کئی برج بخارا ز بخار کم کردست</p>	<p>سافر ان فلک راقم نفر سو دست ہزار معجزہ رنگ رنگ نمود دست بلا جو رو بقابام سپہ رخ اندو دست زہر چہ نسبت نقصان بود بر آسود دست طباب نوبتے حفرشش پیو دست زبان سوسن و طوطی ہمیشہ بستو دست رخس ز رنگ کہ ورت تخت بزود دست کفایت حسن و زکات جمال فرمود دست شان لالہ بخون و دشش نیالو دست ہزار دوران بر خاک تیرہ پالو دست کہ پخل دخان از اثر نفوذ دست</p>
---	--

کہ صورتے زمین بندہ آشنائی کرد
 نہ آنکہ از لب من بیج گوش شنود دست

<p>در جہان چند آنکہ خواہی بشمار در فلک چند آنکہ خواہے بمقیاس گز بلائے سپہ آگہ نہ دور با بگدشت بر خوان نیار تمام آساش ہے بزم شبے</p>	<p>نیتے و محنت او تیر ہست نفرت آہوز چشم شیر ہست زمین قیاسش کہ اندر زیر ہست کافر مگر جز قناعت سیر ہست سپہ رخ گفتا این تندا و پیر ہست</p>
---	---

	گفتش عمریت گفتا آن گذشت گر کنون رغبت نمائے سیر هست	
یک زوی بر شناود گردوی برد عا اطراف بانغ دل ابدالہ ہر پر تو است		چون برگہا سے طوبی طبعم بہ نام تو وز خاطر م کہ بلبل بہستان نعت تست
	بابرگ و بانو او چسپین بندہ چوسن ہر روز بی نوا تر و بے برگ تر چوست	
ہمچو قدر و ہمیشش بے منتہاست و آسمان را در کفایت مقصد است ہمکفش با جو و بخشش آشناست باز گفتسم نہ فطط کروم سخاست بر سن از مدح و شامدح و شناست گرچہ عالم سرسبر کبر و ریاست وانکہ رحمت آورد کار شناست شرح کردن ز آنچه میدانی خطاست		رتبت و تمکین صدر مومن آفتابش در سخاوت مقصدیت طبعش شد بجانہ با آرزو نیاز دست اورا خواستم گفتن سخن است اسی جو او سے کرے پے مدح و شناست عالیٰ از کبر یا سنے سر سبر کار شاعر ز حمت آوردن بود ہست مستنن ز شرح از بہر آنکہ
	بادت اندر دولت باقی بقا تالبت از ایزد باقی بقاست	
	سرمایہ زہد و نیکنامی است دین ہم نوعی ز خویش کامی است	این دختر تکریم عصمت الدین تولیش نہایت مدارات
	اونڈیپ پو صیفنہ دارو	

لیکن چه کفایتش گرامیت	
<p>یا شکل بهشت جاودانست یا موقف عرض انس و جانست معیار معیار آسمانست از سایه آفتاب امانست بشگفته هزار بوستانست از زخمه مطربش عیانست بی بیج مدد نشید خوانست در ساغر ساقیاش آنست گرد کرده زمین دو انست چونانکه نشانه جهانست</p>	<p>این مجلس خواجہ جهانست یا نشاء ملک و نشودینست او حش فکیت کز بلندست قصرش حرمی که در حریش قصریت که در خیال نقشش راز دل زهره و محط اردو سقفش بعد الیس از دو هفته خورشید مروق ارندیدی تا قبل آسمان گردان این توشانه جهان با</p>
<p>خرم ز شستن وزیرک کز مرتبه بادشانشانست</p>	
<p>بر سولے که چو زایز و بگذشتی همه است نه فلک نیز مجر و فلک و هر چه در دست و لم دیدش کوز امت از رده است طسج پاک تو از چه پزمرده است رونق وحی ایزدی برده است</p>	<p>بخانی که معول همه چیز بدوست که با قلع بخوا هم نه جهان بلکه فلک دوش در خواب من پیس بر گفتش بزرگ چیت بود است گفت زمین مقر یک میجو شمش</p>
<p>انچه این زن بجز میخواست</p>	

جبرئیل آن بمن نیاورد دست

<p>درود ندانت هیچ بستم نیست بر که بر کبریا سے تو پیوست بر سر خوان آسمان زلشت درود ندانت گر بخیر و بخت کز الم باز پس کشیدی دست گفتش اسے جو رومی نغمہ پرست رایگان از نو کے نواند جنت زانتقاشش بجان بخوابی رست مرغ چربست و آشنیان پست آسمان ویرتر میان بر لبست</p>	<p>ای بدندان دولت آمد خوش دار و از غنم آسمان دندان زانکه پس گز بسج دندان مزو تیز و ندانے حرارت سے باز نبود آسمان دندان سر دندان سپید کرد قضا آب دندان حریفی آورده از جنسین صید برکش دندان من نگویم که جاره و دندان خیز دندان کنان بخدمت تو</p>
--	---

گفت ہم عشوه پشت دست برد
 دوسته دندان آسمان بشکست

<p>دست میزد گفت چه دستور دست پنج کان بر پنج دریا میزد دست بگویش الوری خدمت همیگفت همیگفت ای بگا و خواب جگر رفت بگودر و صفت تو در می همیگفت که آمد گنبد فیروزه راجعت</p>	<p>با خرد گفتم که دستور جهان دست نتوان خواندن آواز زینهار صفی الدین موقف را چوبینے همیگفت ای بروز کود کے راو اگر از تو پرسد کو چه میگوید بوصفت مجر و فیروزه در بود</p>
--	---

<p>شب گفتم اندر بودم ز نورش حساب از آب چشمش صحن شست علومی کرد که جنش زین را درین بود انوری کا مدخلش سرگفت از چهار انگشت مردم</p>	<p>سواد شب ز چشم ذره نبخت صبا از تالی لطفش فرسش میرفت بهاری تا بر دز حشر لبگفت که بنرم نیت چون آتش بر آشت که بر چارم فلک طنزش زنده خفت</p>
<p>باستدغای خوار سے دوہیزم زمستانے جو خورد گل سے خفت</p>	
<p>ای سردی که جو تو برادی سحابیت همان رسیده اند تنی چند این زمان داریم کودکی که چوری و چوری او</p>	<p>چون رامی روشن تو بلبل آفتاب نیست قومی که شان رفتن از نی شتاب نیست گلبرگ زوشگفته و شکب بتاب نیست</p>
<p>در بند جواب او همه حیران بسانده ایم او نیم مست گشته و ما را شراب نیست</p>	
<p>ای سردی که گویش کبریات را رامی تو در نظام ممالک براستی اکنون کاز کشاد فلک بر مشام ابر در برف ریزه گوسفه هر کوه پاره در مسب حال مطلع شمعی گزیده ام گویم هر آنکه چهره روزی چنین پدید بر خاطرش چهره آینه این بیت بگذرد</p>	<p>کتر جنیت ابلق ایام سرکشت تیری که حبیب گنبد گردش ترکش است پیکان باد را گذر تیر آرش است تیغیت گویا که بگوهر نقش است و آزرده ام بصورت نصیب و بس نیست خاصه کنون که طره شهباشوشت کامروز وقت باوه و خرگاه و کشت</p>

چندان

	<p>چند ان بقعات باوز تاثير نه سپهر کانه ز زمانه طبع چهار وجهت شش هست</p>	
<p>از چه معنی از آنکه محذور است عذر عذرت نموده معذور است غم مخور نابهنامه مهور است</p>	<p>ماجت رگ زونت و دستم رگ زنده بر که اول بود محسوس جبری خانه که خراب شد است</p>	
	<p>ز جبر سب تا بخت نه شود م که نه من لنگم و نه ره دور است</p>	
<p>کام حکم اله کاست بر نداشت خاطر لقمان و اسکندر داشت نس امو و حسن نده تر داشت این من اموی در باور داشت در همه کس سوی زرد داشت لیک وجه پاوه اتم نداشت در سخاوت چو قوی دیگر داشت</p>	<p>ای جوانمردی که هرگز چرخ پیر از کفایت آنچه دار و طبع تو دستی دارم که در روی زمین بارها میگفت کایم نزد تو این زبان آمد و لکین کثرت گوشته و نقل نان ترتیب کرد باوه نابم فرست ای آنکه دهر</p>	
	<p>در ندرت از کس دیگر عذر دین مثل بر خوان که حوی فر داشت</p>	
<p>که نمیداند که در آفاق انسانی کجاست چند گوی فتیابی که دیاران کجاست که رسد تو تعیین کن که کشانی کجاست</p>	<p>سبج مسکون آدمی را بود و ام و در گرفت دور دور خشک سال و قحط بین دانش است من ترا بنام اندر حال صد بوجمل جمل</p>	

<p>تو شوخ نیزن که در سن کنج نقصالی گما است</p>	<p>آسمان بیخ کمال از خاک عالم پر کشید</p>
<p>خاک را طوفان اگر غسلی دهد وقت آمد است ای درینا داعی چون نوح طوفانی کجاست</p>	<p>صفحه محمد تارینے از خدا ای تبرس فصیح و گنگ بتولین چپند گویند گمان بری که ظریفی ولی نے بنیے</p>
<p>بخانه باش و میا مانگے که خوانندت جوان و پیر بتبصرت چپند رانندت که پیش مردک دیدہ می نشاندت</p>	<p>هزار لعنت و شنیع بر زین آن قوم که تا بجائز سے رہ ظریف دانندت</p>
<p>پایے محکم کرد ملک و سر فر اخت تا بدین غایت کس این ورت سشتا</p>	<p>ای سدا فرامی که از یک سعی تو جز تو از ارکان دولت فسخ بر</p>
<p>حق سلطان اینچسپین باید گزارد قدر دولت اینچسپین باید سشتا</p>	<p>احکام دین چو از شرف الدین شرف گرفت آن کامست او که نماید جهان جاسل از رای اوست تا بش خورشید عاریت هر دم ز غایت و عرش کاتب منیش تشگفت اگر تقویت فتولیش بعد ازین</p>
<p>آز اعنابت از لے تقویت کنند گر علم را بکلاک و نظر تربیت کنند مہ زبان طبع تا بش از وعاریت کنند همسایه را بعزل ہی تعزیت کنند با گرگ میش نشدہ بلج ویت کنند</p>	<p>آن تا بعبش نکلے تمنیت که دین خود را بنصب شرف تمنیت کنند</p>

که صاحب خرد و عقلن بوش در اندت

اشک

خسرو این چه علم و دانش است
 آخر افسوس آن نباید از آنکه
 اول آنست که نیست بکار
 و ثانیاً آن کمال مستوفی
 ثالث این مقام رفیقانیش
 راجعاً این کریم گسند و هین
 فاسداً این محمد راز سے
 سادساً این ربیب بے ترتیب
 همه ناز و کرشمه و کبر سست
 سابعاً این فرید عارض لنگ
 ثامن القوم این بین خسوس
 کیست تاسع نتیجه محصل
 عاخران اکرم مکارم غمیه
 مردکی اشهرست روی روی
 اکرم اکرم نعوذ بالله از او
 چاکرم خام قلیتبان سست
 مافرحنا معین خدا سے
 احدلیث آن منصف و دش
 از کمال خردی و بیخردی

صاحب این چه عجز و پایوسیت
 ملک در دست مشتکی افسوسیت
 راست چون بر کافر و دوست
 نیک سبحان روی ساکوسیت
 بر سر منهی و جانوسیت
 مرد که خیل و ناموسیت
 نیز از رهبران خیدوسیت
 کز مریدان قطب جاکوسیت
 گوینا از نژاد کاوسیت
 از در صد نیز از طوسیت
 راست چون میل کونفاکوسیت
 که بر رخ بچو زر بر موسیت
 گوئی از راهبان ناموسیت
 گوئی از کرکان ناکوسیت
 ایکیل بد برمی و منجوسیت
 بیج گوئی کمال عیدوسیت
 هست مجوس و اهل مجوسیت
 که همه چیز تو زمی دروسیت
 جل اسپش کتان فیلوسیت

<p>کفر نفس آن بختگ دوست</p>	<p>هر یکی را ازین دوی را بصیت</p>
	<p>همه از روزگار معلومست هر چه در روزگار معلومست</p>
<p>جمال حضرت و صدر وزیر سلطانست عجل و عقد ممالک منوط دورانست ز بر کشیدن خورشید و در پریشانست که در وجود ننگ کمال او آنست در برامی کمالش فراز کیوانست بقدر و جاه و شرف آسمان گردانست نیابت از قلم او چه جسم با جانست هر آن لطیفه که از روزگار پنهانست هر آن اثر که به بینی هزار چندانست که او مدار همه کارهای دیوانست که این چو کشتی نوحست و او چو طوفانست به از گذشته که اندیشه ناک ویرانست که از زمانه برو چند باری الوانست صبر نیست ولی صبر کارندانست کزین مطاع درین عرصه گاه ارزانست هماره تاز و زوای کمال نقصانست</p>	<p>کمال دین محمد محمد آنکه براس نفاذ حکم و قضا قدرت و قدر سعوت سپهر پر شده تارای روشش دیدست زمانه در دل کتم عدم ضمیری داشت در خدیش قدرش و رامی خورشیدست برای روشن پاک آفتاب گردانست وزارت از سخن او چو جان با جسمست به پیش آینه طبعش آشکار شود از اتصال کواکب و زامتنج طبع که او مشیر همه کارهای اقبالست بجز حاتمیش او حادثات امان ندهد بکار خادمش اندیشه همه باید به بنده و عده الوان چه بایش بسختن بزیر ضربت خالیک و محنت و شیون بطول قطعه کرانی نکردم از پی آنکه همیشه تاز فرود و سپهر در کانت</p>

۱۲

بدان خدای که در عیب و جوی قدرت او
 بیست احمد مرسل بکافران قریش
 ز نادوان قضا آب حکم بکشاد است
 کمال لم یزل و ذوات لایزاله او
 مقدس است که آسیب درین امکان
 ز راه حکمت و رحمت عموم اشیا را
 مشاغل فلک را از کارخانه منع
 چنانکه طره شب را بقهر شانه زد است
 ز عدل شاملش اندر مقام حیز خاک
 غیر باری بخشش بجا که بخشید است
 سوار روح بچوگان پای نسبت او
 در از دستی ادراک و تیز گامی و هم
 جناب حضرت او را بقدر وسعت لطف
 کمین سلطنتش در معاصی کون فساد
 سیاه روی سپهر کبود کسوت را
 پس از خزانه حسن و جمال خورشیدش
 بیاض روز بیالونه هوا سے مشفت
 گئی بخرج بخارا از بخار کم کرد است
 ترا که میر خراسان از ره تقسیم

مسافران فلک را قدم بفرسود است
 هزار معجزه رنگ رنگ نمود است
 بلا جور و بقا بام سپرخ اندود است
 ز هر چه نسبت نقصان بود بر آسود است
 بساط بار که کبریاش نبسود است
 طریق کسب کمالات خاص پیود است
 بهین و خوب ترین رنگ و شکل فرمود است
 بطاعت آینه جرم ماه بزود است
 نواوه هر یکی از چار طبع و نغفود است
 بر آنکه مرجع او خاک شد بخشید است
 ز گوی گردون گوی کمال بر بود است
 طناب نوبتی حضرتش نه پیود است
 زبان سوسن طوطی همیشه بستود است
 شان لاله خون دلش بیالود است
 رخس ز رنگ که در دست نخست بزود است
 کفایت حسن و زکوٰۃ مال فرمود است
 هزار سال بر این تیره خاک پالود است
 گئی به خل و خان از انیر بفرود است
 بر آسمان و زمین قدر جاه افزود است

<p>که الوری را این خدمت مبارک تو درین رسال چه در خواب چه بیدار شکستهای آقا بعشوه می بسته است کنون حواشی جاننش از قدم فرخ تو که صورتی زمین بنده آشنائی کرد</p>	<p>هر آنچه دیده ندیده است و گوش نشیند است خیال راست و آواز نوبت بود است در شتهای حوادث بگیله میسود است چو برگ گل همه شادیش تو و بر تو است نه آنکه از لب من هیچ گوش نشیند است</p>
	<p>نه بر زبان گذرانیده ام نه بر خط نه در عقیدت من هرگز این گمان بود است</p>
<p>فرخنده او محمدالدین فرزانه الوری شخص عزیز تو که همه لطف مرد میست روزی که از بلندی آمد بر و پست فرخنده طالعت را بود اندران خط</p>	<p>ای آنکه از دو عالم وحدت منور است منت خدای عو و جل را که بتر است ذات کرمی تو و جان سطر است ببر که بچو منی نظم تو دلبر است</p>
	<p>یعنی بسلام و بهمت اگر چه پراز هو است با خاک ره بکلم تو اضع برابر است</p>
<p>مراسم خود دست زندان آدم خداوند او محمدالدین خواجه اسحاق گوش بینی بگو ای خاک پایت خبردار سے که فرزند عزیزت ز پایش در سیگن دست گیرش بگرمایه چنین در چار طاقش</p>	<p>ز فرزند ان صدق خود شمر دست که گیتی با بزرگیهاش خرد است ز رفعت پایه گردون سپرد است چه پا امروز در خار سے فشر دست که اندر پایمال دست بر دست بدست هشت خوار سے سپرد است</p>

بچو

<p>یہ تو اسے شنید آخر کہ گو میں مصون باوا ز حواوش نغیر غالیبت</p>	<p>کہ انصاف نے سخن مجوس و دوست الانا نقشش گیتی ناستر و دست</p>
<p>بآسے چنہ اشش باز و ارے اگر داسے کہ آن اشش نردوست</p>	
<p>قطرہ صدر اجل قانس قضات شرق و غرب خواجہ ملت حمیدالہ بین کہ از روی قوام انکہ قاضی فلک یعنی کہ جرم مشترکے چاکران حضرتش از زمین آور دو کے چون معلوم بر سر و برودیدہ آن تشریف را دیدہ از غیرت ہمگفت اینچہ کحل و توتیاست بیرزبانم رفت کین درج سراسر نکتہ بین خاطر و قادش اندر نسبت آب سخن عالم معنیش گفتم عالم خاموش کرد مہر کنیش موجب بدختی و نیک اختر است از خط مشکینش اندر شکرم کا یا لگر بانہ و گفتم تو انی گفتم این مجبورہ پیت عشق از وہ گفتم گفتا نیک در افتادہ</p>	<p>انکہ بحالم لغاؤ او قضائے دیگر است وین ملت را مکانش چون عرض ہو بہت روز بکش از عدا و پر وہ داران در است چاکران حضرت اورا چون صبح چاکر است کہ عزیز می داشت مجودیدر گانم در دست مارک از وہشت ہمگفت اینچہ تلج و ہر است عقل گفتم ای ہرزہ گویا این قریح تا سر کو بہت آتش آمد کہ و دوش حملہ آب کو تر است گفت عالم چون بود انکو ز عالم بر تر است چون این بدخت شد انصاف از ان شکستہ تر است آینوان چین و چین را چرا کہ عسکر است گفت پندارم کہ ز بخوی زمک و شکر است یا و کاری از لب معشوق و زلف لبر است</p>
<p>ویران اسی بعد انکہ پانصد و پنجاہ سال نظم و خطت بر نبوت حجت پیغمبر است</p>	

<p>تو مرا گر پیاده ام منکوه جنبش آسمان نقش خود است در سواری تو لافِ فخر مزین</p>	<p>که مرا از پیادگی گلہ نیست پامی بسند طریقه و گلہ نیست که ترا جاسے لاف و شغلہ نیست</p>
<p>تو چو کوہی و در مفاصل کوہ حرکتی جز بسے زلزله نیست</p>	
<p>بخیالے که از کسان قضا چشمہ آفتاب رخشان را کز خمیفے و ناتواںی ضعف</p>	<p>تیر تفت بر روان کردست خازن نقد آسمان کردست هر چه گویم فنون ازان کردست</p>
<p>نموان شرح داد آنکه مرا فم حجب تو بر چه سان کردست</p>	
<p>بخیالے که در ولایت غیب که غمت شد زخم با سپ فراق انوری راز نیست زانید اینچنین زنکه رافنائیش باد بخیالی که در پیش خویش دست حکمش ز کیله خورشید که ز چشم عشق خدمت تو</p>	<p>عالم التبر و الخفیات است آن چنان زو که ہمیشہ مات است که از و هر که در جهان زانیت امی در دنیا که این جهان فانیست آسمان را رکوع فسد بود است خرمین روزگار پیوست جان بوض مرشک پالو است</p>
<p>این سخن را عسزیزوار که دوش چرخ با من درین سخن بود است</p>	

شعر

گفتم آن تو نیست خواجہ صلاح گفت چون نیست گفتم از پئے آنکہ	گفت چه گفتم آن دو خلفتانت کہ بر و نافت بہت فرمانت
	چون گزار سے کہ بر زندہ ہر روز قلبتا نے سہ از گر بیانت
سراجی امی ز میمان حضرت ترند حدیث نومی مشول کردہ رد کردہ غرض چہ یعنی وز دیست بچیا آخر کعبہ سخن اندر چہ ذکر اور اسنے	رسیہ نامہ تو پچو نامہ از بہشت کہ دست طلبش جزو ک آن حدیث ز من این ندانم کز اوہ کا و نایہ کشت کہ ذکر او نکند مسیح کافر ہی کشت
	گوا ہمیش کہ گواہی خود درین محضر ز نیک او ہمہ شہر خود ہی نہ بہشت
با آنکہ چہ سال بیدم تجربت پنداشتہم کہ بازوا حسان قویست تا ہجو و نشودر آزاو گے گت یا تو چو شمع نور بہر کس ساند آنکہ مورد و احمد عصمی عشوہ ایم داو	کز کل خواجگان جہان بو الحسن بہت آنجا کہ بر کت علم پرین بہت آنرا کہ باغ و برکہ و سرور چین بہت در پیش او نہادہ بگوہر لکن بہت گفتم کہ او بہت سر آخز تن بہت
	باغب شام بجدست او تا شدم چنانکہ حال سگان بو الحسن از حال من بہت
ان شنیاستے کہ روزی زیر کی باا گفت چون باشد کہ آن کز کلاہش کل	گفت کہین والی شہر ما کہ امی بچیاست صد چہار روز باہل سال مبارک و نور

<p>گفت ای تاوان غلط اینک از نجا کرده و در و در یطوقش اشک اطفال هست آنکه تا آب سبوی پیوسته از ما خواست خواستن گدایت خواهش غش خراج ای</p>	<p>آن همه برگ نو ادانی که نجا او کجا است لعل و با قوت ستا مشغول این پیام شناسند گز جوئی تا به جز استخوانش نان ملست زانکه گزده نام باش کجاست کیفیت را سست</p>
--	---

چون گدائی چیز دیگر نیست جز خواهنده
 هر که خواهد چون سلیمانست و کفار و ان روست

<p>بفرستیم امیر جمیل شریسته شیرین و ترش گشته در جوهر بهم رفیق</p>	<p>زان که تو ام تقوی چون قطره بود این جوان حدیث شریف چون آب بود</p>
--	--

آورده زیر کان ز پے فامه بزوان
 رز رایکے ز سینہ و نئے رایکی ز پوست

<p>آلوده منت کسان کم شو راضی نشود هیچ به نفس امی نفس بسته قناعت شو تا بتوانی حس زر کن از منت زمین سود چه سود اگر شود افزون در عالم تن چه میکنی هستی شک نیست که هر که چیز کے دارد لیکن چو کسے بود که ستانند</p>	<p>بنایکش بد رو شاق توان است هر نفس که در نفوس انسان است کانا نجا همه چیز نیک ارزانت کین منت خلق کا بهش جان است در مایه نفس نقص نقصان است چون مرجع تو بجا لم جان است و از ابد هر طریق احسان است احسان آنت ویش آسان است</p>
---	---

چندان که مروت است در وادان

درناستدن ہزار چندان سہت	
کہ در اکسیر و در صناعت نیست کہیمیائے بہ از قناعت نیست بایدش کرد و کاہ با نگذاشت عقلمانیز ہم برین بگاشت	کہیمیا سے کم تر اقسیم رہ وقتاعت گزین کہ در عالم ہر کہ را شوق ہمیش گیز سخت ز انکہ ما تجربت بسے کر دیم
تیز و ادیم و کسہ ہا کر و دیم تمانہ کر و دیم ہر سچ سود نہ داشت	
واندر و چیز ہا یک چیز سہت باش در زیر ریش او تیز سہت	شمس را چیز کیست برگردن پنج دانے درو چہ شاید بود
انچہ برگردن سہت بر کالج سہت وانچہ در زیر ریش ہر تیز سہت	
کس دیگر کس سہت چو کس سہت لاجرم ہر کہ چون من سہت بسہت	تو کس خواجہ و ہر کہ چو تو من کس کس نیم نفس خودم
سببت ما و دتن بعیب و ہنر گرہین ہر دو بیش نیست بست	
دومی دریا و کان را خوش بلی سہت ولیکن آن بدین کے ساحل نیست کہ از انعام عا مش مستانے نیست کز ان کہ کہیمیائے مقبلے نیست	بہار الہین علی کز خرج جودش لبش با بحر اخضر تو امان سہت بنا در محدۃ آز می نیابے برو در سایہ اقبال اورو

خسرو انوری سپہم گرز عمر افزون کند
 گرتوانم سجدہ گاہ شکر سازم ساعتش
 پس چگونه صفت یارم کرد بر در گاہ او
 بخت را دانی کہ دانند کردی خستے لایتم
 طالب مقصود را یکست باید بستوی
 من چو کریم پلید ام قانع بیک نوع از غذا
 فضلہ بطلبم نسج الوحد از منغی شادہ است

چون گفت سبے لیک از ہزاران
 یکے همچون ہزار الین علی نیست

یا نگیر دستہ مرگم چون گس را عنکبوت
 چون سیج مریم از صفہ حمل تاپای خوت
 ہر یکے زین روز ہارا از پے بگردنہ فوت
 اعکاف سده در گاہ سحے لایموت
 مرد را گشتہ دارد اختلافات سموت
 تو امان با صبر چون جیسفے با فتوت
 فضلہ کہ یکے نسج الالک شد با برگ فوت

انور می لای سخن تا کے زے لفا مش باش
 بو کہ چون مردان مسلم گردوت ملک شکوت

اسی بزرگی کہ در بزرگی و جاہ
 عقل بادشش تو نادان است
 دیدہ دیدہ و کار تو است
 باز با بس دولتت کبک است
 نور و چشم دشمنت نار است
 عالمے در حمایت کف تست
 ہر مے کہ دار و اندر پیشش

قدرت از چرخ ہفتین پیش است
 چرخ باہمت تو در ویش است
 ہر چه در خاطر باندیشش است
 گرگ با طوع طاقتت پیش است
 فوش در کام حاسدت پیش است
 کف تو در حمایت خویشش است
 دائم اندریشناک و در پیشش است

بہ

اینگہ نقشِ جهانِ بکیشِ است	بنہ را گر چه کترین ہنر یست
جز بسے تو برخواہ داشت بتدہ را این صمد در پیش است	
آسمان را رکوع فرمود است خرمن روزگار پیود است جان بمرضِ سرشک پا کود است	بجانی کہ در پیشش خویش یست حکمش بکلبہ خورشید کز چشمش بشق خدمت توانا
این سخن را عزیز دار کہ دوش سپرد رخ با من درین سخن بود است	
فلک را بجایست نیا نماندہ است کہ با خفتہ ختم بر آزا آمدہ است برویم چه سرج و راز آمدہ است زما کے ترا این جوازا آمدہ است چو طوفان بگردم فرازا آمدہ است نہ پائے تو در سنگ آزا آمدہ است تو گوئی مگر ترک و تازا آمدہ است	ایا خسروی کز لیے جاہ خویش ازین یک غلام تو یعنی جهان کہ داند کزین صبر کو تاہ عمر نگویش کاندہ جفاے فلان کیشتے تو ہم رسان ہین کہ غم ترا سہل باشد مرا مستغ مدہ زانکہ کارم درین کوچہ تنگ
ازان پس کہ اسپے فرستیم ہست بزیںے و خیمہ تازا آمدہ است	
کز بو الحسنم را بہر روز کہ مرد است در گوشہ حبشش گرو حادہ کرد است	آن شد کہ جان با و ہمیز کہ من آنم زان روز کہ قصد فلک از غصہ کین

<p>ازان زمان که در اندیشام که هست چو نیت نیز نشانت دهد که مردم هست که مرا از کرم تو سبب حیران هست وین بر لطفت تو بانی شهر و نادان هست باینت بهیوه این مشغله و افغان هست</p>	<p>بیاد است مرا خوشترن دگر مردم گرم نشاندی از رو مردم چه شود با فلک و ش سخلوت گلا میگردد اینم جو بر تو با فضل و انازه چه جاست فلکم گفت که امی خسرو اقلیم سخن</p>
<p>شکر کن شکر که در هر من فضل که تراست گنج قارون چه بود مملکت خاقان هست</p>	
<p>با گریبان شب گره کرده است جعبه همچون کمان بزه کرده است</p>	<p>بخدا لے که روز را دامن پشت چرخ از نسیب شیر قضا</p>
<p>کار زوس تو ام جهان فراخ تنگ چون حلقه زر ز کرده است</p>	
<p>بهترین پایه مرد را تقوی است همچو بیرون ازین دو معنی نیست آدمی و بهیمه هر دو یکے است</p>	<p>برترین پایه مرد را عقل است بر جادات فضل آدمیان چون ازین هر دو مرد خالے مانا</p>
<p>کافران را که آدمی نسب اند نقص بل هم اصل اینیست</p>	
<p>از چه معنی از آنکه خسرو است عذر عذرش نخواه خسرو است غم مخور تاب حسانه محمود است</p>	<p>حاجبت رگ زرد و ندامت رگ زنده هر که ای بود خسرو حیزی خانه گر خراب شده است</p>

۹

<p>من ز چیز سے بتاب خانہ شوم کہ نہ من لنگم و نہ رہ دورست</p>	
<p>روایت الحکم</p>	
<p>صاحبیاری سے رفیت کہ بیچار نظر پیش شرطیجے تدبیر جو بر نطع امور چرخ را اسپ و رخی طرح کند در تدبیر یا تو جان بوسه با نخریج تفریح بازی نرا و شرطیج که برونته ضرورت شده است</p>	<p>ہست پیوستہ چو میزان فلک طاشیج از پئے نظم جان کرد بساط شرطیج فتنہ را بدور شہ مات نشانہ سیرنج ای ز دوست تو طمع قصص کنان بر سر گنج بارہ خانہ فرزین و پیادہ بسینج</p>
<p>چون بہ بیند کہ ترا دست بود بر سر او ہمدران موعر کہ با پسیل کند نوبت پنج</p>	
<p>موسے خطیر خاکشش لند از بارہ قاف بر سرش چار انگس کہ میان دیو و بلقیس قونج مزور سے بر آورد از بہر حسد ایر اور اندیش</p>	<p>کز مال خطیر مے نہب گنج وز نوبت لاف برورش پنج تلفیف کند حکم ہیرنج زان تا بطیب برکت قنج وین مفتی را بعقل بر سنج</p>
<p>با طبع چنان نعوذ بانگ باغے حسین حدیث قونج</p>	
<p>روایت الحکا</p>	
<p>چو آبروی بفرزاید مہج و عمر</p>	<p>چرا بانش فکر تہی بکاہم روم</p>

بیا و بگو که فکر عبیت سال بردارم عنان طبع ازین پس کشیده خواهیم داشت	مرا خدای نادر است زنده گانی فوج اگر کشاوه نبینیم در قبول و فتوح
و گر عطا نماند به من بر آرم از پس مدح بلفظ همچو دمار از کسیر چنین ممدوح	
هزار ریح شکر عظیم وصف تو گفتم بر آورم که در دوشن پاک را و در نیرو	کز تو گشت مرا تازه یک صبح فوج همی گسسته نگردد عیوق آوز صبح
درست شد که در دوشن تا کشد به من ممدوح یقین شده است که او به بود زلف ممدوح	

روایت الحسن

ای خداوندی که هرگز در مرتبه دم کشید هم نگو خواهانت را و ایم برومی تو نشاط ساحت آفاق را اکنون که فرایش سپهر بر سپهر اول از تاثیر نور آفتاب میو با سرور کش از شایسته گریا بشاخ وحش را اگر در زبان کام چون پشت کشت	از ره جنبش فلک در گردش افکنده فتح هم به اندیشانت را و ایم بز انویم ز رخ از حیران فرس گستره از تموزان آب رخ حدیث خومی از عذار مره فرو شوید ز رخ ماه بیان بیرون فستاد و جوشش دریا بشنا مرغ را اگر در نفس در حلق چون پسته بلخ
--	---

در چنین گریا ز عجبم پیچ سرودی نی که نیست
جز یکی کان بسته داروین یعنی که رخ

درین زمانه شاهد دست پیچ مرو کیم گرم مجوی ازین ناکسان درین ایام	گرم بسوی عدم رفت ای درینج آورخ سخن مگوی بدین ابلهان پیچ نسخ
---	--

نو بیستے کریں درین زمانہ چپٹا نکلا

بمثل آنکہ کسی نقش و کشتہ برنج
عطا ہو سکے کہ آن نقل نیست در عالم
ایا نخواہ کہ بزود نیست در مطبخ

روایت الدال

چو بخت آتش فحش سپندے آرد
ہنوز ابر ز انعام تو سہے بارو
نہالی ملک کہ اقبال جاودان کارو
کہ کامش از قبل طاعت تو سنجوارو
کہ جو داو لبوالے جہان کم انکارو
زمانہ سے نتوانا جہان نئے آرد
زمانہ حکم بہتت چگونہ بسپارو
کہ دام عذر تو جز کرد کار نگذارو
بروز روشن ازان پس شاہہ بشمارو
کہ بسیر تو فلک سوی ہم نیسا زارو
چو مرد حادثہ بر صبر پاسے نیشارو
خطاست آنکہ ہے عاب تو پندارو
قوی کہ مثل تو خورشید سایہ نیکارو
خدا سے سایہ خود را چھین نہ بگذارو
گرفتہ اند کہ غمہا سے ملک بگزارو

خدا کا نام از چشم زخم ملک چہ پاک
ہنوز ماہ ز تائید تو سہے تابہ
ز خشک سال جواوش چگونہ خشک شد
بکام حکم تو خواہد سہر زمانہ و لیس
اگر چہ بہت عابے تو درین درجہ بہت
ز بند حکم تو بیرون شدن بھیج طریق
نہ دیر زود وہ بہی کہ بار دیگر ملک
ز روزگار کن عذر کرد باش قبول
مباروزی بے ملک تو جہان کہ جہان
درین کہ بہتے مروانہ وار پا افشار
و فرح بہمہ حال زود یک شاید
ترا ہنوز مقامات ملک باز نیست
تو آفتاب ملوکی و سایہ یزدان
چو آفتاب فلک را غروب نیست ہنوز
ز خواب بندہ خسرو مہبران فاسلے

	<p>نحو اب دید کہ در پیش تجت شعری خواند وزان قصیدہ ہمین قطعہ یاد سے آرد</p>		
	<p>زندگانیست جاودا سے نام ہمہ عمرت ایشادو ما سے نام چون تمنا با ہی آسمان سے نام کہ ہشتاد ہشت بنامی شان سے نام پردہ دار تو و پاسا سے نام ہم رکابی و ہمتا سے نام شرقت آب زندگانی سے نام بامزاج تو نا تو اسے نام جاود و تجت ترا جو اسے نام دانش ہمین رو اسے نام</p>	<p>اسی زمان فسح زندگانی تو ومی جہان شادمان بصحت تو ام دستے تو بر زمین بیچ زمان برورد با ہم حضرت عالیت روز و شب خدمت قضا و قدر با فلک مرکب دوامت را خضر و اسکنہ رمی بالمش و داو تو تو انا و تا تو اسے را تا پیا پیا نشد زمانہ پیر ہست فرمات بر زمانہ رو</p>	
	<p>ملک و اقبال و دولت و شرف این جہانے و آن جہانے باد</p>		
	<p>در کیسہ صبح و شام موجود الانفسے سہ چار حب و دو تا مخرج کتب چون نقد معدود ہمارا سے فلک رسد مقصود وین غاسبتے بود محمود</p>	<p>ای شاہ زلفہ ہا کہ با ست در کیسہ عمر انوری نیست وان نیز بہ مین جہراو نے گیرم کہ یکے و وزان بد زود نے دست تصرفش بخرند</p>	

انگہ چہ زند کہ دست نبود دانی که چو حال بندہ نیست شب خوش بادیش گریکے	در واسن خبت وجود ای عنبر عدل و رحمت وجود نه شاعر و شعر هست مقصود
اسے تاباید شب مسکات آبستن روز باسے مسعود	
خداوند اتم میدانی کہ بندہ ولیکن چون بچری حاجت افتد نیاید ہمیش اثلت نفس رخصت نه واسن بر کشید است از تکبر کم از بیستی بود بانتر بالند بحمد الله باقیبال خداوند فدکس چون گو کردی عزم بخش اگر چه راتب محمود بندہ تو آنے کز حقا و جور گردون	نیارود هیچ ز رحمت تا تواند ز گیتی مرجع دیگر ندانند کہ از کس جز شما چیزی ستانند کہ گردون گرد منت بر نشانند کہ گرامروز بر افلاک خوانند کہ نخبش ہر چه میاید چنانند قہر کار با چو نین منانند اجل مستعد ہر مرد یانند بیک صولت دلشن بازش بانند
بمان در نعمت و شاد سے ہمہ عمر کہ آن نعمت باین نعمت بانند	
طاعت باوشاہ وقت بوقت رحمت سایہ خدا سے براو خاصہ آن بادشہ کہ چرخ را	ہر کہ در بندگی کج آرد سایہ رحمت خدا آرد بخت با سایہ ہما آرد

کہ اگر سوی سر رہے آرد	سیرا علی جلال دین خاتون
نوستے برور سراسے آرد	جبرئیل از پے رکاب ویش
کلاب او صدر گریہ کشای آرد	آنکہ در محل مشکلات امور
خدی تپہ اسے کہ پاسے آرد	کاہ را اصطناع و انصافش
ہر زمان زبردست و پیا آرد	روز حکمش قضاے برم را
گر ہیا سے بہا سے ہا سے آرد	آنکہ دستش سحاب نیان را
دور بیندیکے پاسے آرد	آنکہ چون عصمتش ترقیب بند
آسمان از رمد قباسے آرد	مردم دیدہ ساز خاصیتش
بت دست و شکستہ پاسے آرد	باد را موسے حضرتش تقدیر
برگ سوسن سخن سراسے آرد	تفس نامے ز حرم حمت تو
کس بد او دوحمن نامے آرد	ای سلیمان عمر البقیس
باہرہ روزگار پاسے آرد	بندہ گر چہ بدست تجر و سخن
تا شناہا سے غم زد اسے آرد	طبع حسان مصطفیٰ ثلے کو
انچہ طبسان نزار خاسے آرد	ز آنکہ مقبول مصطفیٰ نشود
یا دکن ہر چہ این گدا می آرد	از سلیمان و مور پاسے ملخ
ہر چہ خاک نبات زلے آرد	تا بود زاوہ نبات جہان
رنگ فرسایے مشکاسے آرد	با نغم را جو روی چو مدلی بہار
رہما سے شان گراسے آرد	لالہ و نا شگفتہ از پے رزم
جامہا سے جہان نامے آرد	ز گیس نو شگفتہ از پے بزم

جاہت اندر ترسینے پاوا کہ مدد ہا سے جان فزای آرد

خصمت اندر تنہا لے پاوا

کہ خلل ہا سے جانگزا سے آرد

عارضہ رنجہ داشت وز می چنہ
 با جفا سے سپر بد پیوند
 چون قضا قادر و چو چرخ بلند
 کہ بو دور کس سال، ہم گزند
 ہمچنین نزم نزم خدا خند
 دل اورا کہ شاد باد و شرنند
 سن بنا شرم بدان سخن خرسند
 کے کفار تست حاجت
 وہم ہم در نیسا اور دیکند
 یا چہ ہیودہ باشد و ترفند
 پاسے اورا نیارد اندر بند
 پسندیرا از سن مسلمان پسند
 عصمت صرف را کین پسند
 چون تو ہرگز ترا وہ یک فرزند
 گرچہ ستفنیم ازین سوگند
 ہمہ چیزیت ہست خوامند

گر خدراوند عصمت الدین ا
 آن ماران از بہتارہ نحس
 دولتے داشت بس بغایت تیز
 بخت بیدار ہر پانش گفت
 دفع چشم بد جہانے را
 داشت از روی مصلحت دیوروز
 ورنو کفارتے نہ آترا
 کاوے زادہ کہ بگینہ سن
 عصمت را بعالم عصمت
 پس چہ کفارت اینچہ کفر بود
 واکہ معصوم ہست دست گناہ
 لفظ کفارت ای سلیم القلب
 ہیچ معصوم را چونہ پسندے
 امی ز آباد اہماست وجود
 بخدا کے کہ نیست مانندش
 کہ ز انصاف روزگار امروز

<p>دائک در عرصه گاہ کون فساد نظم پر دین نادر کار سے را گر نکاری نکاشت باز شبت بارسی از طوبیے تو طوبی لک روزگار ت جگر نخواست ابد و او گر کشاید زمانہ در بیت و پایت اندر رکاب تا پید است تو کہ در حفظ ایزدی سچے حرف و صوت ارقضا بگرداند از کہ کرد آتش حوادث دور تا کہ بر نطق و ہر در باز نیست با و فرزین عز و عمرت را شخص دینت و ولایت ایزد</p>	<p>چرخ را نیست هیچ خلیفہ و ند تا بشکل نبات پیر اکس ور جہا لے نشانہ باز بکت سالہارفت و ہر گے بگند خضم گور روز و شب جگر می رند دل خود جز حستہ اپہج میند در نیفتی ازین سیاہ سمن حرزد تو نیند اہل حبت و خجند مر جہا زند و جبہ ایا زند در سراسے سنج و وود سپند برخ ہر ام اسپ بار اسفت از پیادہ و وام فرزین بند بے نیاز از طبیب و دانشمند</p>
---	---

صد سالہ سے مدت تو
ہمچو تاریخ پانصد و چل اند

<p>صاحب دین و ملک بتو میاد زانکہ این دو ولایت اند خلق ملکت میں را زمان تو با و توئی انگس کہ ذکر حاجت تست</p>	<p>کز جہان کار این و آن دارند از خدایے خدا یگان دارند کاب و رونق درین زمان دارند تا کہ گویند گان زبان دارند</p>
---	--

۱۵

<p>شکر و شکر در دیوان دارند که غم در میان دارند اینک که این چارقه بان دارند اینک که این هفت پاسبان دارند خانه چون راه کماشان دارند فتنه در مغز استخوان دارند که اثر باس بیکران دارند تیغ کردان کاروان دارند همه از نعمت تو جهان دارند همه از دست تو جهان دارند که کسانی که این مکان دارند می نگوئی که بر چه سان دارند که کریان جهان چنان دارند که بدو حشر جاودان دارند کش همه سر بر آستان دارند هر چه اصناف بحر و کان دارند هر که نسبت بانس جهان دارند</p>	<p>عالم در پناه نیت تو استم در وفای خدمت تو دامن عرصه الیت جاہ ترا گوشه ظار میت قدر ترا دوستان از تو اتر کرمت دشمنان از ترا کم سخطت ضبط عالم بر تیغ و کلک کنند کلک فرز انگان کار گزار زمین گروه آنکه اهل انعامند زان گروه آنکه اهل قضا عنده جو میگفت با کرم روزی گر جانماری بشرط کنند کرم از سوی تو اشارت کرد کیسه پرواز بحر و کان کف تبت طاعت امور انس و جان تست همه با عر خانمست با و همه با و اغ طاعتت باشند</p>
--	---

پاسے بر خاک ہر زمین کہ سنہ
 منتے تا بر آسمان دارند

<p>تو آن کری که انقاس خاطر تو خرد سرای تو تاسی بدست آورد به بیت بیت میج تو در کرم بینی عجب مدار که اندر سرای عالم کون</p>	<p>نیاز تا باید در نعیم و ناز افتد پزار سال در اندیشه دراز افتد خیان فتد که با صلاح آن نیاز فتد گهی نشیب فتد کار و که فراز فتد</p>
---	--

ز حرص میج تو باشد که از ورخت سخن
لطیفه سشلائیم نچست باز افتد

<p>صاحباً سقطه سبارک تو دوش اینجادش چو حادث شد ماجرائی از ان حکایت کرد گفت ای خواجه جهان جمل گرد اند میان آن حرکت خاک در پایش او فتاد و بجنب یعنی از بنده در کشش امن غیرت غیر برود از جالش سخ ترش کرد و استین برزد خاک سکین ز بیم سبیل او پای میوش از تر زل خاک هم ازین بود زانکا اول روز پایش هیچ تلخ نچندان</p>	<p>نه ز آسیب حادثات رسید منه ز آسمان به بنده دودید بنده برگوئدت چنانکه شنید ناگهان چو سوی قصر رسید عطف دامن ز خاک به برید روی در کشش او به مالید آسمان انبساط خاک بدید قوت غیرش چو در جنبید میجا با طبا نچه باز کشید مضطرب گشت خویش را و زدید مگر از جای خویشتن بخرید صبح بر خویشتن قسب بدید که ازین صعب شربی نچشید</p>
---	---

<p>نور بر جسم آفت تاب نرسد خوی ز اندام آسمان بکشد</p>	
<p>این باد شاشد ثابت قدم تو در زمت ملوک جهان و طاعت و ندر زمین مملکت از حرص خد فعال با نگاه ترا کرد ستگاه و راستخوان هر که ز مهر تو مغر نیست از آلهای دشمن تو اشک روشن است بس جگر و جان بلبت ز تشنگیس بر باد حادثه که برفت گذر کند</p>	<p>برام و نهی تو قدش را ثبات باد واجب تر از ادای صیام و صلوات باد مردم گیاه رسته بجای نبات باد هر جای نعل و منج بلال و نبات باد از پائمال خاک رسیم و رفات باد رخساره چونیش از خون فخرات باد آب اربود ز ناثره حادثات باد بانام شفا و نسیم نجات باد</p>
<p>ای باد شاه سکندر ثانی خضر تو این شربت مبارکت آب حیات باد</p>	
<p>مجددین اینجهان جو دو کرم ساحت عالم از طراوت تو نظری چشم و بوسه های لبست</p>	<p>دست جود تو ابر باران باد چون رخ بلخ در بهاران باد بر لب و چشم گلزاران باد</p>
<p>شربت خوشگوار امروزت جان فزاینده و گوارا باد</p>	
<p>با فلک وی نیاز مندی گفت زان جها که گردش تو کند</p>	<p>چون منت گر نیاز مند کنند توجه گوی که با تو چپ کنند</p>

<p>آخرین اختیار بی مغفرت نو بنوم هر زمان چو پایت خویش در زمستان گراشته یابم حلقه صحت کمنه در حلقم عالی ناپسند احوال من در احسان چرانه کباشیند فلکش گفت بر بروت مخند در احسان بگو که بکشاید ماورای سیم تا مضا و قدر</p>	<p>چند نخبت مرا نثرند کنند پایه محنتم بلند کنند هفت مضموم برو سپند کنند هر زمان حلقه کمنه کنند تا که احوال ناپسند کنند چاره چند ستند کنند که جهانیت رشیخند کنند بوالحسن را چو تخته بند کنند زهر آن فتنه را چو قند کنند</p>
<p>که ببولی فلک بر آویزو که ببولی ازان گزند کنند</p>	
<p>دلت عالم باخو میرسد بے نیج شک احتیاس روزی خلق آسمان بنیاد کرد خلق را بیوجہ روزی عمر خواهد بودنی</p>	<p>طالع عالم نمی بینی که چون محوس شد آدمی زاد از بقا یکبارگی مایوس شد وجه روزی از کجی چون بوالحسن محبوس شد</p>
<p>ای جهان را بود بنیاد از طریق مکرمت چون تو متاصل شدی یکبارگی مدروس شد</p>	
<p>مثال عالی دستور چون به بند رسید خدای عزوجل را چو کرد سجده شکر چه گفت گفت را ساکن اینوفار تو خاک</p>	<p>قیام کرد و بسوسید و برو دیده نهاد زبان لشکر خداوند ذکر او بکشاد چه گفت گفت ز بهی سائر از نفاذ تو یاد</p>

مگر کہ عہدِ نو شیرین شد و جہانِ سرِ یاد
 اگر بجز ای عافیت کے زرو سے نفاذ
 کند سپہر کہ بہت از زمانہ سا بنیا و
 پس از و فوراً لبے شدند از و آباد
 ز سایہ علم و شعلاہ شانیش زراد
 کہ بندگی کش کند سر و سوسن آزاد
 ہزار بندہ چو من بندہ بندہ شد با و
 تنے بخدمت راغب ملی بدولت شاد
 کہ ک طاز شدہ تموز بہت ملک از مرداد
 و گز زمانہ با عطلای عمر باشد زاد
 نیا و روز بیابان آب جیحون یاد
 کہ در ریاضت او با و را بود استاد
 کہ از رکاب گرانم بر آورد و فریاد
 کہ ہم مرلی دین است ہم مراقب داد
 بفرقین فریدون بکاک مثل قبا و
 کہ داد بخت من از مرغ دولت او داد

توئی کہ عاشقِ عہد بقای تست جہان
 توئی کہ بردارم ز ووی و فردا را
 مرا بخدمتِ شہ خواندہ کہ خدمت او
 عمار و دولت و دین آنکہ حصن دولت و دین
 شہ مظفر فیروز شہ کہ فتح و ظفر شد
 کہ ام دولت باشد چو بندگی بشمے
 چو سر و سوسن آزاد بندہ شاہ بند
 بسبع و طاعت و عزم درست و راست کرد
 بروز یازوم از حجب روانہ شدم
 اگر تارہ با تمام عزم باشد رام
 بشکل با و روم زانکہ با و در حرکت
 چو زیران کشم آن مرگبی کہ انصاف
 عنانِ صولت جیحون چنان فرو گیرم
 چو بگذرم بد ز خسرو سے فرود آیم
 با مر با و سلیمان بعزم شبہ کلیم
 بعون دولتش از بخت کام بہ تانم

بقاشش با و نہ چند آنکہ در شمس را دید
 کہ رو سے نقتے نہ ہر چہ در شمس را افتاد

کہ ہمہ شہر اندران بندند

میکے جست مر مراد رین

کس ندیدند جمله خرسندند	تلبه بنیذ خوان خواجگج است	
	من ندیدم و لیک تاز چسرا سے بشرند تا به پیوندند	
شیوه نقصان ز پیچ زوی نوزد گرو قناعت بر آتشانش نیزد	هر که بوز زیدن کمال نهد رسد زلزله حرص اگر ز هم بدرد کوه	
	رفت اهل زمانه قصد کنت ترا کله صحبت اهل زمانه مسیح نیزد	
ز ظل گوهر حیرت شود سیاه و سفید ترا بملک سلیمان و عمر نوح نوید که رخنه کردن آن شکست بر خورشید شکوه بزم تو بنگست بر بطنا هید گرش بنام تو بر سر زنده خنجر بید و بدیاری ترا بوسه خاتم جمشید جوار سکنه بهرام و خنجر نا هید رخ سیاه سه از نور آفتاب سفید	خدا گمانا نزدیک شد که صبح ظفر تویی که بعد سلیمان و نوح و او خدا تویی که سایه عدلت چنان بسط شده نهیب زرم تو بگست جوشن بهرام شود و چون غنچه گل چاک ترک و شمشین تو بر زمین ترا سجده خامه تقدیر بدان خدای که خورشید آسمان را داد بدان خدای که در سارگاه صنعت کرد	
	که در مفارقت بارگاه چون فلکت مرا بسایه خورشید عمر نیت امید	
گر بچودت فلک برد شاید پای قدرت فلک ہے ساید	ای بچودد بقدر برز فلک دست چودت جهان ہی بخشد	

چند

فلکت پشت پای زان بوسه
 بهمتت از سب طلو و شمو
 آخرت از پی صحو و شرف
 شبیه تو چرخ هم ترا آرد
 هر که را در دل از هوای تو راز
 هر که را بر تن از قبول تو حرز
 دشمنت دشمن خوشت چنان
 خجبر کین او چو پیرانے
 ای نیاز از می سخای دوست
 شرب و اویم که شربت آن
 از طافت چنانکه جز لبض
 ظل او بر زمین نه بیند کس
 با منش چون خرد بدید گفت
 چون بشکلت نگه کنم گویم
 گر بریت نگه کنم گویم
 تا در آن شرب آن بود شربت
 باد بر دست تو می که لعکس
 صورت پالوده چنانکه بلطفت
 رای فرمانت بر زمانه روان

عادت پشت دست از ان خایید
 بجهان دست می نیالاید
 بفلاک بر سهی نیالاید
 مثل تو و هر هم ترا زاید
 بادش چرخ را ز تک شاید
 الممش چون شفا نه بگراید
 که با و ذات او نه بخشاید
 خود ز بانس سرش بر پیراید
 با تو ام کی یکس نیالاید
 نعم بجا بد طرب بنفیداید
 جهرش سوسه سفلی نگراید
 ترا که او چون هوانه بنماید
 گفت چون تو ترا که بستانم
 کس بجاه آفتاب ننماید
 کس بگل آفتاب انداید
 که ز دل زنگه سنج بزوداید
 رنگ رخسار لاله بر بایید
 زا بکینه چو ضویب لاید
 تا خرد را سکه بد نفرماید

<p>جامہ عمر تو نفس رسو و ہ سخن آرا سے مع تو چو خرو اسے بجاہ تو جان ما خرم</p>	<p>تا قضا عمر تو نفس رساید تا سخن را خسرو بیاراید روح را راج تو ہے باید</p>
<p>جام از برے ہے یا است جسم از بہر جان ہے باید</p>	
<p>جائیت نشتہ چاکر تو بامطر پوچو ماہ تابان اسباب نشاط جملہ داریم</p>	<p>جانے کہ درو طرب فرزاید چنگے تر و خشک ہمیں سزاید جز طلعت تو کہ سے بیاید</p>
<p>در خواست ہمیں کہنیم ہر دو تشریف دہد سبک بیاید</p>	
<p>خدای کار جو پر بندہ فرو گیرد وگر بطبع شود زود نزد ہجو خود سے چو اعتقاد کند کز کسش نیاید خیر</p>	<p>بہر چہ دست ز ندرنج دل بیفزاید ز بہر چیز سے خوار و نرند باز آید خدا سے قدرت والا ہی خویش بنیاید</p>
<p>بدست بندہ زحل و ز عقد چیزی نیست خدای بندو کار و خدا سے بکشاید</p>	
<p>مردم از مشتری و ز ہرہ و چرخ کان یکے ز اہد شروہ و ست وان و لگر قعبہ ایست ز اینہ این دو سودا اند زان و ز مشتری</p>	<p>خود سعادت چہ اطمع دارو کہ ہمہ کار ہا شکم خارو کہ ہمہ شب خدا سے آزارو کہ بران ہر کہ ہوش بگسارو</p>

<p>که به ایشان زمانه بگذارد که بجز شرف و نقتنه بار آرد</p>	<p>ببند اندر زبان دور ایشان نیست در جمله آسمان شایسته</p>
<p>خاله از عقل هست آن تا اهل که در و تاسیح چپ زین آرد</p>	
<p>هر شب ز فلک ابرین زمانه نام سپید کنیت تو خوانند نور دگر از راس تو ستانند خالو ز سیاه سپه شب نمانند بیدست تو آتیه نمیرسانند بجو دو تو کس نمیرمانند کتاب تو نه ز انکه او تواند پیش قلمت هر ز برندانند آن خواهد کجاسم بر و فشانند عشق تو درین گونه او نشانند</p>	<p>ای آنکه لقب تاش تا قیب تو مومن بزبان بر پس ادا جاد خورشید جهان را بهر ظلیفیت بر چهره گیتے ار بخوابتے گیتی بلب خشک نامردان در معرکه از سپه محابا راز تو در اندر حروف معجم منشے فلک با فنون انشا بر سده تو کا سماں بر غیبت پون سایه شان ده النوری</p>
<p>گر نیست اجازت با و حسلو باز آیت اگر حسلون بخوانند</p>	
<p>اب حیوان از وجود خویش بیزاری کند نقته نتواند که در فلش تمکاری کند تا ابد بر زمزم و کوثر کله داری کند</p>	<p>ای خداوندی که پیش نطف خاک پایی تو پای یاست زمین اگر بر خشک ایام افگند روی هر شاکی که از نعلت سجا کسب کرد</p>

<p>موزه خاص ترا دستار کردم از شرف نام میون تو تا بر ساق او نبوشته اند موزه گزافسری بنیست در پایش کمر آسمان از بر تاج خسرو سیارگان هر کرا این دست موزه از آقا خردست</p>	<p>موزه خاص ترا زید کرد شارسے کند ساق عرش از رشک آن دو ہی زار کن حاش الله بنده هر گز این سبکبار می کند روز باشد تا ہے از من خریداری کند بر همه عالم زبردستی و جباری کند</p>
--	---

شاد و دولت بار بادت تا بسعی آفتاب
وز نمانفس بناتے راصبا یارسے کند

<p>بخا ہے بزرگ کرد مرا آنکه آب کلاه داری سپرخ هر که پیشش کم خدوت بست تیز روز میره سپهر بوخت بس چو از قلت المبالانش دست از بعبه چنان کبشید آینه مجرم شد مانشادی و غم تلفت آنرا کله چگو نه سم خیر یار که راه ما غلط است</p>	<p>آنکه گیتے به پیش آمده خورد آب دتار خوا جگیش برود بر کله گوشه سپهر برود تا کلاه به بخورد و لب لبسترو کس از ان پس مرا یکس نشرو پای بر فرق من چنان کبشید نه حرفت آدم بصافے و درو که کلاه ہے نیایدش زرد و برود بس راه باز کرد چو کرد</p>
---	---

آن جو انمرد را پر سن و بگوسے
که سفید ہے بدہ کلاه برود

<p>ای خداوندی که در معراج قدر و منزلت</p>	<p>تا بجای بهت بر شد که فکرت بر شد</p>
---	--

چای

خاکپای تست آنکس کیمیا و اند خسر
 نوک کلاب تست آنکس جویری خواهد بست
 بر جوانی دولت مرثه خلاقی کی گذشت
 در بهار خدیجهت شاخ خلاقی کی شکفت
 ماجرای خورده وار اندر میان غم نهاد
 دست دوه کاغذم فرموده زان روزی است
 خواستم تا قطعه پروازم از زان دران
 زانکه چون اندیشه کردم از بیاضش چاره

هر سه هرگز ننگندش آسمان کان زرنش
 قطره هرگز بدو پیوست کو گویش
 کز سبب استقامت عاقبت بی پریش
 کز سبب اصطفاست حضرت برگ بویش
 با درم کمن گر چه سزا از من آن باورش
 در تقاضا گر چه زان پس ک کلکمش
 زمین مطول تر و لکین زمین مطول تر نش
 عالی از بیگانگی و شتم بطلبش درش

لاغوی از نجات من ناید شکفت از نجات
 کز دوام آرزو پهلوی او لاغر نشد

ای خداوند روزگار آنست
 زالا تسکیم بد ز ابرقضا
 پیش مردم ز ناشناسی کار
 این چنین کارها بروی مرا
 ورنه بانه اگر بدارسته ار
 بنده خاک استنان تو ام
 وعده مجلس تو ناداده
 بگو انیت حاجتم که سخن
 اگر صحبت خسان نبود

که بد بیاشش در شمار آید
 همه بر گشت اختیار آید
 کارهای باضطرار آید
 همه از روسی شرمسار آید
 بنیویک ساعتی قسار آید
 کش ز آب حیوانه عار آید
 موسی مویم در انتظار آید
 چون ز جهان گویم استوار آید
 کس نباشد که خواستار آید

<p>نمواند که آشکار آید زهره از سپر خورگت آید گر نه لطف تو نمک آید بنده را نیز دوستدار آید که بر وزیم یک دو بار آید دین گنه موجب قرار آید که از و سپر فتنه بار آید پاک چون باد بر کس آید در خزان موسم بهار آید پای برنگ روزگار آید آتش دان که از چن آید که چو من سپر حق گذار آید عفو این روز را بکار آید نزد عفو ت بنزیه آید</p>	<p>مانناست خردسایت صبح تیر باید که در میان باشد آدم باغی که جان بسرد گرفتوی ز دوست اری تو یا بنزد یک اوروم روزی آن خطا باعث عتاب شود شاخ پوین او ازان نه بود گوهرش از میان آتش نقر گر صبا عقیقه کشش بود از سرم دست بره ابر کرم آب از روی کبر کشش برم دین حق را بحق نسبت حق خود گرفتار جنایتی کردم را بک باز ده که چشمم</p>
--	---

یار بادت فلک به زمین و به سپر
تایمین رایسار یار آید

<p>کین از خوشی و خوشی بر نیاید آن سیم سیه گردد و آن حلقه بساید وامر و زورین شهر کس خوک نیاید</p>	<p>بر کار جهان دل منه آنرا که شاید پسند آنکه گفتیم عمل آن روزی پندم شنیدی و خوشی کنون</p>
--	---

منازل

	<p>ہم ہا دل پر دروسے وہم بارخ پر موسے ایس وقتا محنت ازین پیش چہ آید</p>	
<p>گو ہر پاک ترا اصل نکو کاری نہاد عقل گل ہم پامی بر خاکش بد شواری نہاد چون قضا برویدہ بخت تو بیاری نہاد بالشہ اردر خاک ہرگز ابراو از می نہاد شہرہ چشم خداوندی و جباری نہاد بے تکلف بر تکبر داغ بیزاری نہاد</p>		<p>ہی خداوندی کہ بنائی جہان یعنی خدا آستانِ ساحتِ جاہ ترا چون بر کشید قتلہ را خراپہ زرتی و دیدہ از گشتی خست و سی حیات تو نہادستی و اور تن چنانکہ عذر آن اقام چون خواہم کہ خاکش اسپر شاو باش امی مسطنے سیرت کہ خلق سفاست</p>
	<p>از شرف در عرض من عرفی نہادستی چنانکہ مسطنے در نسل بو ایوب انصاری نہاد</p>	
<p>ناوک بھری مت در فگند خورد و زعفر معصیت شکند</p>		<p>بجدا سے کہ دست قدرت او دست تدرش گزید و عیب</p>
	<p>از ملاقات مرہک چاوشش بج شاد سے زجان و دل بکند</p>	
<p>شد چنین عمر او لفظ نہاد کہ یکے کردہ بے جگر نہاد کہ بہ بیار گل شکر نہاد این اشارت تو ضرر نہاد تو بدہ شاید ارقہ نہاد</p>		<p>لقمہ بیگنے یا ہم گردہ گاہ جہان شکافہ باد ملک الموت را طامت نیست تو جہان نیستے جہاندار سے تو کین ز سید ارقضا نکند</p>

<p>که عسر تو مباد و استست نقش نام زمانه افروزت کافران را چه پاک باشد اگر داد بپنده نمیدهد در تو جو تو حق از ان فراوان است دست میمون تو از ان راست و امی آن رزگ که تمسک تو جز تو کس را نشاید آدم گفت گر چه بسیار در دول وارد خدمت تو نه آن درخت بود</p>	<p>ماناک راقب کز ندید سگ از دوستی بزر ندید چشم تو مایه سقر ندید جنت را اگر دید و گر ندید کار او بود اگر و گر ندید که بکشت طمع مطر ندید و مد و نصرت و ظفر ندید عقل مشاطه کے بخر ندید جز با اندازه دروس ندید که بسا لے ہزار بر ندید</p>
<p>خاک در گاہ تو نہ آن سرمہ بہت کہ بچشم ہنر بصر ندید</p>	
<p>شاہدی دارم امی بزرگ خیاںک تا ولم تنگ سیم او بیند نشود راست تا شود ہشیار تا ستونم رسد بنجیمہ بان نقل و اسباب لوطا حاصل شد</p>	<p>چاکرش آفتاب سے باید یک جہان زرتاب میاید کندوستے خراب میاید تہ سدرج می طناب میاید یک صراطے شراب میاید</p>
<p>توبہ تاترا ثواب بود گرو ملت را ثواب میاید</p>	

<p>تکیہ بر اجزاسے روز و شب نہاد اصل و فرع و منشار و مطلب نہاد نامہائے علویان را آب نہاد یک مکان شان منظم و مشرب نہاد</p>	<p>آن خداوند کے کہ سال ماہ را بر موالید جهان را سیزده چار سفلے را از و ام کرو نام ہر چہ از عالم بخیلے حج کرو</p>
<p>ان بخیل آباد مسک حسانہ را روز فطرت نام او نمشب نہاد</p>	
<p>گشتہ امین چو آسمان زرگزینہ انجمنین دلکشای و شمع نہاد صنعت نخب نو بہ رکبت صحن تو با بہشت خورشاد و نڈ یا ہشتے کہ نیستت مانند انکہ بنیاد و سرخ تو فگند ماور عالم از چو اوفس زند آمد اندر زمانہ روز سے مند کز فلان چند شد ز بہان چند</p>	<p>ای نمودار آسمان بلند صورت فتح و قبہ ظفر سے ساحت آب قند بار برود سقف تو با سپہ ہمایہ آسمانے کہ نیستت ہمت از تو آباد باد و سرخ باد مجددین بوحسن کہ ہست عظیم انکہ بہتیش بہ اذن روز سے تا ز تار نخبہ اشو و معلوم</p>
<p>عدد سالہا کے عمر شش باد ہمچو تاریخ پانصد و چہل اند</p>	
<p>ہر کہ نباید کلمہ شش او بود جاہ تو الواح نحوست مشرو</p>	<p>ای ز تو نبسا و کلاہ مشر نام تو اوراق سعادت نبشت</p>

<p>نام مبارک پدرت را سپرد عارض تقدیر بر جاسے شمر و آتش از سبب آوم بستر و نرد تقم نتوانست بر و صاف تونی باقی خم جمله در و پشت زمین چو متولوا جب سپرد لنگ و عماری نہ مالیست نرد ومی کہ ز تو حرص بر و دست بر و بے سپری میشوم اکنون چو کرد پای بران جسد نخواهم فشر و</p>	<p>از خلفا ذات دوم چون برشت جز تو کرا و رصفت عرض جان باد صبا می کرمت چون نخست قد ر فلک با تو چه گر سخت باست رو کہ درین عمد ز می تلخ تر در شکم خاک کسے نیست کو بار بزرگیت زمین کے کشت ایک ز تو از شود پائمسال من ره از عاوشه کم کرده ام عزم بر آنست کہ عمدی رود</p>
--	--

حرفه پوشش بہین قافیت
قافیت اول یعنی کہ بر و

<p>نہ دریا بر آید نہ گردون ستیز و بہ پرویزان ابر بزرگو چہ بسیز و کہ در حال موش اجل بر نمیز و کہ از جامہ مہبت چہ اسے نریز و ہر آنجا کہ این آمد آن میگرنیز و</p>	<p>ابیر الجبال آنکہ با جاہ وجودش چو دست گہ بار او نیست گردون پلنگ خلافتش نزو سچکس را فلک ساغر راہ نو پیش وار و مگریم و سیاب شد و شش آتش</p>
--	---

کہ از موج دریا سے دستش کم آمد
کہ گوید کہ از کوہ دریا نخیسز و

کلمہ